

در راه پیمائی طولانی با صدر مائو

خاطرات چن چنگ فینگ
محافظ مائوتسه دون



ترجمه : ح. دهقانپور

قسمت دوم

دیدار مجدد از روستای ما

زمانی که ما یک ولسوالی یا یک ولایت را تصرف می‌کردیم، صدر مائو خودش تنها به تعمیر حکومتی می‌رفت و اسناد حکومت محلی را از آرشیف آن گرفته برای مطالعه می‌آورد و یا کسی را می‌فرستاد که این کار را انجام بدهد. اگر خودش می‌رفت، بعد از ختم کار، برای خریدن اخبار و مجلات به پسته‌خانه می‌رفتیم. اغلباً از خانه دست خالی می‌رفتیم ولی از آن طرف با بسته‌های سنگینی از اسناد، اخبار و مجلات برمیگشتیم. وقتی به خانه می‌رسیدیم، مائو پنسل سرخ را برمیداشت و مقالات و نوشته‌ها را نشانی می‌کرد و ما آن‌ها را قیچی کرده، یک‌طرفه می‌گذاشتیم.

وقتی که ولسوالی شینگ‌فینگ از توابع ایالت جیانگسی یا شانسی برای چندمین بار بدست ما افتاد، بعد از آن که اسباب و اثاثیه ما را جابه‌جا کردیم، صدر مائو مرا صدا زده گفت:

-چن چنگ فینگ، بیا که به پسته‌خانه برویم!

مردم بازار که ارتش سرخ را می‌شناختند، بدون آن که خوف و هراسی از آن داشته باشند، دکان‌های‌شان را باز گذاشته و سرگرم کاروبارشان بودند. برخی از آن‌ها به استقبال ما آمدند. من تا این وقت فکر می‌کردم که پسته‌خانه فقط دکانی است که در آن‌جا کتاب‌ها خرید و فروش می‌شوند. اما وقتی وارد پسته‌خانه شدیم صدر مائو شروع کرد به پالیدن اسناد و مدارک چاپی. او مواد را انتخاب کرده، بمن می‌داد و من آن‌ها را بسته‌بندی می‌کردم. بعد از آن که پول مواد را پرداختیم من از صدر مائو پرسیدم:

- پسته‌خانه چه وظیفه دارد؟

- «پسته‌خانه کارهایی زیادی را انجام می‌دهد» صدر مائو به دنبال آن اضافه کرد «اخبار و مجلات را توزیع می‌کند، نامه‌های رسمی و تلگراف‌ها را به افراد مربوطه‌شان می‌رساند، ارتباطات افراد را از طریق پست و تلفن و تلگراف برقرار می‌سازد. مثلاً، اگر تو خواسته باشی که به پدرت خط بفرستی، خط شما را برده، به پدرت می‌دهند.»

این در نظرم خیلی عجیب بود؛ «اگر من برای پدرم خط روان کنم، آن‌ها آن همه راه را پیموده نامه مرا برده به پدرم می‌دهند». این موضوع در طول راه در ذهنم دور می‌زد و به نظرم می‌رسید که واقعاً پسته‌خانه عجب چیزی هست.

اکنون دو یا سه سال میشد که از خانه خبری نداشتم و نمی‌دانستم که پدرم در چه حال است و حتی این که آیا او زنده هست یا نه؟ این گونه سوالات مرا در خود پیچانیده بودند. چقدر خوب بود که اگر به راستی می‌توانستم نامه‌ای به پدرم روان کنم.

هوا تاریک شده بود که به محل اقامت ما باز گشتیم، من بسته‌های خریداری شده را زمین گذاشته و چراغ را روشن کردم. صدر مائو بلادرنگ شروع به خواندن کرد. من باید می‌رفتم و غذای شب ما را می‌آوردم ولی فکر خط روان کردن به پدرم را نمی‌توانستم از سرم بیرون کنم. مثل آن که در یک دنیای دیگر رفته بودم. صدر مائو با نگرانی به سوی من دیده پرسید:

- چن چنگک فینگک چه گپ است؟

من مثل آن که از خواب بیدار شوم گفتم:



“What do you want to tell your father?”

- صدر مائو، راستی آن‌ها خط آدم را برده به

خانه می‌رسانند؟

- منظورت از آن‌ها کیست؟

- منظورم پست چی است.

- یقیناً، آیا پدرت در مناطق سرخ زندگی

می‌کند؟

مائو پی‌برده بود که در دل من چه می‌گذرد.

- می‌خواهی به پدرت خط روان کنی؟

در حالی که صدایم می‌لرزید گفتم: «بلی، من

می‌خواهم که به پدرم خط بنویسم ولی...»

- «نمی‌توانم بنویسم» مائو جمله‌ام را تکمیل

کرد. «بیا! من برایت می‌نویسم.»

من از پیشنهاد مائو از یک طرف بی‌اندازه

خوشحال شدم ولی از جانب دیگر

می‌دانستم که او بسیار مصروف است و من

نباید وقت گرانبهای او را ضایع کنم،

احساس ناراحتی می‌کردم. اما صدای تشویق‌آمیز مائو متقاعدم ساخت.

مائو در حالی که مجلات و روزنامه‌ها را به جابه‌جا می‌کرد، از کتابچه خط‌نویسی‌اش ورقی را کنده و خطاب بمن گفت:

«می‌خواهی چه نوشته کنم؟ به پدرت چه می‌خواهی بگوئی؟»

من... من... هیچ نمی‌دانستم که به پدرم چه بگویم؟ آخر الامر گفتم: «صدر مائو تو هر چه که فکر می‌کنی نوشته کن، من فقط

می‌خواهم به پدرم بگویم که من جور هستم و در ارتش خلق هر چیز خوب می‌گذرد و من هم در کنار تو خیلی راحت

میباشم. من دیگر چیز گفتنی ندارم». مائو آدرس خانه و نام پدرم را یادداشت کرد و من از نزدش رفتم تا قروانه ما را بیاورم. مائو یک دستش را ستون ساخته و یک طرف چهره‌اش را بر آن گذاشته و با دست دیگر شروع به نوشتن کرد. وقتی من غذایش را آوردم او تا هنوز می‌نوشت. من فکر کردم وقت مناسب نیست که مزاحم افکارش شوم و آهسته ظرف برنج‌اش را به کنار میز کوچکش گذاشته و او را ترک کردم.

در حالی که خود را با پشت بر روی تشک گاهی انداخته بودم و دست در گریبان افکار گوناگون از یک پهلوبه‌پهلوی دیگر می‌شدم، فکر می‌کردم که مائو چه آدم مهربانی است. «به خودت نگاه کن، تو فرزند یک دهقان معمولی هستی و آمده‌ای در ارتش دهقانان و کارگران چین شامل خدمت شده‌ای و اکنون محافظ خاص مائوتسه‌دون رئیس جمهور، جمهوری توده‌ای هستی (در این زمان من دیگر حاضر باش مائو نبودم، بلکه به حیث محافظ او ایفای وظیفه می‌کردم) و اکنون رئیس جمهور جمهورییت خودش برایت خط نوشته می‌کند که به پدرت روان کنی. در این دو سالی که گذشت، او مانند پدری که از فرزندش مراقبت می‌کند، از من مراقبت کرده و امور روزانه، تمرینات و سایر مسایلی که به من مربوط می‌شد را اداره کرده است. من هیچ زمانی این آموزگار بزرگ را فراموش نخواهم کرد.» من در حالی که به این مسایل می‌اندیشیدم متوجه شدم که دو قطره اشک از گوشه‌های چشمانم بر رخسارم می‌لغزند. شب ساکتی بود و جز چراغ اطاق مائو، هیچ روشنائی دیگر دیده نمی‌شد، من بیدار بودم ولی خواب داشت آهسته‌آهسته بر من نیز چیره می‌شد. چراغ اطاق مائو هنوز روشن و نشان میداد که او تا هنوز مشغول کار است.

فردا صبح وقتی صبحانه آوردم، صدر مائو نامه‌ای را که دیشب برایم نوشته بود به من داد.

- من برای پدرت از طرف تو خط نوشته‌ام و ببین که درست است یا نه؟ من که از مهربانی او احساس خجالتی می‌کردم، صبحانه‌اش را به زمین گذاشته و با دو دست خط را گرفته و زمزمه کردم:
- یقیناً که درست است.
- امروز به پسته‌خانه برو و روانش کن.
- صبحانه‌تان حاضراست، رفیق صدر. مائو در حالی که می‌نوشت آهسته گفت:
- همین جا بگذار و خودت به پسته‌خانه برو.

من بدون آن که عادت داشته باشم، آن روز وقتی او را ترک می‌کردم مانند سربازان ادای احترام نموده بطرف پسته‌خانه به راه افتادم. وقتی از پسته‌خانه برگشتم مائو به سویم نگاه کرده گفت:

- احساس راحتی می‌کنی؟ و سپس مکثی کرده، ادامه داد «آیا تا هنوز از بابت خانه و پدرت ناآرام هستی؟»
- «نه» و سپس به سوی مائو لبخند زده گفتم: «اگر به من امر می‌کردی که برو، هم نمی‌رفتم.»

در خزان سال ۱۹۳۳ هنگامیکه ارتش سرخ بر جیانگ شنگ‌فو حمله می‌کرد، مائو و یک‌عده دیگری از اعضای کمیته مرکزی به گوانگ شنگ آمدند. گوانگ شنگ به نینگ دو، ولسوالی ما خیلی نزدیک بود. فکر ملاقات پدر و دیدار مجدد از روستای ما یک مرتبه به سرم زد و به صدر مائو مراجعه کرده گفتم،

- من گوانگ شنگ را خوب بلدم اگر اجازه بدهی که بروم پدرم را ببینم، می‌توانم را هم را پیداکنم. مائو لحظه‌ای تامل کرده و سپس گفت:

- زیاد عجله نکن، ما هر قدر که پیشتر می‌رویم به نینگ‌دو نزدیک‌تر می‌شویم.

- «راستی؟» خوشحالی چنان سراپایم را فرا گرفته بود که انگار قلبم از صندوق سینه بیرون می‌آمد.

دو سه روز بعد ما به همان ولسوالی رسیدیم که من چند سال پیش آن را ترک کرده بودم. ساعت دو بعد از ظهر بود و صدر مائو مهمان رفیق لی فوچن مسئول ولایتی جیانگسی بود. وقتی اسباب و وسایل مختصری را که داشتیم جابه‌جا کردیم، مائو مرا صدا زده گفت:

- می‌خواهی بروی خانواده‌ات را ببینی؟

- «...بلی»

- بسیار خوب، من طی دو سه روز آینده در این جا هستم و قرار است که در چند جلسه شرکت کنم، تو برو از خانواده‌ات احوال بگیر. مائو نگاه پرسش‌آمیزی به من انداخته گفت:

- چند روز رخصتی می‌خواهی؟ من آن‌قدر هیجانی شده بودم که نمی‌توانستم سوال او را پاسخ بدهم، سرانجام او خود گفت: «ده روز کافی هست؟»

- «بله، کافی است.»

مائو دست‌های بزرگش را به رسم خدا حافظی بسوی من دراز کرد. من که از شوق دیدار پدر و خانواده‌ام زمین را زیر پایم داغ احساس می‌کردم، وقتی می‌خواستم او را ترک کنم، یک مرتبه به ذهنم خطور کرد، اگر تو بروی چه کسی غذایش را می‌آورد؟ آب خوردن برایش که می‌آورد؟ «نه». دستم را پس کشیده و گفتم «رفیق صدر، من نمی‌روم». مائو با تعجب بسوی من دیده گفت: «چه گپ اس؟ چرا نمی‌روی؟»

- اگر من بروم که نان و آبت را می‌آورد؟

مائو لبخندی زده به من نزدیک شده و دستش را بر شانه‌هایم نهاده گفت

- برو خانواده‌ات را ببین و وقتی پس آمدی خوب تر کار می‌کنی. خانواده‌ات اکنون در منطقه سرخ زندگی می‌کند. او اندکی مکث نموده سپس ادامه داد: «وقتی رخصتی‌ات تمام شد این جا نیا و یک‌راست به چاندینگ برو، همدیگر را در چاندینگ می‌بینیم.»

در حالی که سرم را بعلافت تائید تکان میدادم، در دلم دو احساس متضاد با هم در نبرد بودند. نگاه اطمینان دهنده مائو راضی‌ام کرد که بروم. وقتی راهی شدم تمام بدنم را هیجان فرا گرفته بود. خانه... مائو... پدرم... مائو...

مزرعه برنج در زیر نور آفتاب مانند دشت زیبایی از گل‌های رنگارنگ به نظر می‌آمد. این جا اکنون منطقه سرخ بود. خانه ما هم دیگر در منطقه سرخ بود. در این جا مالکین بزرگ دیگر وجود نداشتند و این برنج‌ها تمام به آن‌هایی تعلق داشت که آن

را کاشته بودند. چه جایی بهتر از این جا می تواند باشد؟ در حین این افکار زیبا که مانند رویا در ذهنم می گردید، بیاد مائو افتادم. رفیق مائو. او به راستی که رهبر بزرگ ما زحمتکشانش است. آیا در چین انسان بزرگتری از او وجود داشته یا دارد؟

هوا تاریک شده بود که من به دریاچه ای رسیدم که یک زمانی گاوها را در کنار آن به چرا می بردم. آن طرف دهکده لینگناو واقع شده بود. اکنون لینگناو، روستائی که در آن متولد گردیده بودم در آن طرف دریاچه بچشم می خورد.

من سر وقت رسیدم و قبل از آن که تخته شناوری که دهاتیان را از این طرف دریاچه به آن طرف دیگر نقل می داد، حرکت کند، خود را بر روی آن انداختم. تخته شناور خیلی شلوغ بود، یونیفورم نظامی و تفنگچه ای که از کمرم آویزان بود، توجه دهاتیان را جلب کرده و آن ها زیر چشم به من نگاه و با یکدیگرشان آهسته چیزی می گفتند.

- «ببخشید» من سکوت جمعیت را شکستانده و گفتم: «آیا شما چن تای زیانگ (نام پدرم) را در لینگ ناو می شناسید؟»

سکوت جمعیت را فرا گرفت، در ظرف چند ثانیه دلهره ناراحت کننده ای سراپایم را در برگرفت، ناگهان یکی از میان جمعیت با صدای بلند گفت: «بلی، من یک نفر را بنام چن تای زیانگ می شناسم.» «آه توهستی؟» فرد میان سالی از میان جمعیت مرا به نام دوران کودکی ام مخاطب قرار داده بود.

- بلی، بلی، من هستم و گریه مجالم نداد که بیشتر حرف بزنم. یکی از افرادی را که از کودکی می شناختم در آن تخته شناور حضور داشت و من می خواستم از جایم پریم و او را در آغوش بگیرم. به مجردی که یخ ناآشنائی شکست، تمام سرنشینیان تخته شناور به صحبت کردن با من پرداختند. اکنون همه حرف می زدند و همه می خواستند از آنچه در قریه گذشته بود حکایت کنند. هر یکی علاقه مند بود بگوید که چگونه ارتش سرخ کارگران و دهقانان چین آمدند و قریه به پایگاه سرخ تبدیل گردید و چگونه ملاکین و ستمگران فرار کردند و چه قسم زمین آن ها بین دهقانان بی زمین و کم زمین تقسیم شد و پدر من نیز صاحب زمین شد. هنگامیکه تخته شناور به آن طرف دریاچه رسید، تمام سرنشینیان آن پیاده شده و مرا تا خانه مشایعت کردند. آن شب آنقدر مردم بخانه ما آمده بودند که می گفتمی در آن جا یک جلسه بزرگ توده ای دعوت شده است. تمام اهالی قریه به شمول رئیس شورای محلی آمده بودند. همه بنوبه خود می پرسیدند که وضع در ارتش سرخ چگونه است؟ وقتی من گپ می زدم پدرم در کنار من نشسته و با رضایت لبخند می زد. در طول عمرم، این اولین بار بود که می دیدم پدرم برآستی از خوشی لبخند می زند.

هنگامی که جمعیت شنیدند من محافظ مائو تسه دون هستم، علاقه شان به صحبت کردن بیشتر شد. اکنون همه می خواست سوال کند و در باره صدر مائو بیشتر بدانند.

- «صدر مائو درست مثل ما، یک آدم عادی است» اما دهقانان با این پاسخ من بسنده نمی کردند و مصرانه می خواستند که من بیشتر درباره رهبر ما برای شان بگویم. ما آن شب تا صبح نشستیم و همه از مائو و ارتش سرخ می پرسیدند.

روز نهم، من لباس هایم را جمع و به قصد چاندینگ حرکت کردم. وقتی وارد چاندینگ شدم از این و آن پرسیدم که مائو در کجاست و سرانجام فهمیدم که او در بیمارستان مرکزی می باشد. از شنیدن نام «بیمارستان» خیلی وارخطا شدم، آیا مائو مریض بود؟ من با سراسیمگی بسوی بیمارستان دویدم ولی خوشبختانه او مریض نبود.

مائو از دیدن من خوشحال گردید و من هدیه‌ای را که دهقانان برایش فرستاده بودند با چند تا کچالوی شیرین که پدرم در زمین خودش کاشته و برای مائو فرستاده بود، به او دادم. مائو هدیه دهقانان و کچالوهای شیرین پدرم را قبول کرده و با لبخند از من پرسید:

- خانواده‌ات در چه حال بود؟

- حالا وضع‌شان خیلی خوب است. من نتوانستم دهنم را بگیرم و تمام داستان را از اول تا آخر برایش قصه کردم: «اکنون قریه ما از جمله روستاهای سرخ بشمار می‌رود، ملاکین و ستمگران فرار کرده و رفته‌اند، خانواده من اکنون صاحب سه «مو» (یک مو برابر است بایک ششم ایگر یا ۸/۴۰ متر ضرب در ۸/۴۰ متر) زمین بوده و در یک خانه سه اطاقه زندگی می‌کند.

صدر مائو سرش را بعلافت تأیید تکان داده گفت: «بسیار خوب» و سپس پرسید: «مسئول شورای قریه شما آدم ثروتمند است یا فقیر؟»

- یک آدم فقیری است که مثل پدرم در گذشته اذیت و آزار ملاکین و خوانین را بسیار زیاد از سرگذرانیده

مائو در مورد بسیار چیزهای دیگر در قریه ما سوال کرد و سپس نیمه شوخی و نیمه جدی پرسید:

- پدرت مادر جدید برایت پیدا نکرده بود؟

- بلی؛ پیدا کرده بود. مردم می‌گفتند که پدرم و مادر اندرم یک دیگرشان را انتخاب کرده و به رسم جدید عروسی کرده بودند.

لبخند رضایت آمیزی بر گوشه لبان صدر مائو نقش بست.

